

مه مانی



انتشارات هیلا: ۲۵

---

سرشناسه: درخشان، احمد، ۱۳۵۴ -  
عنوان و نام پدیدآور: مه‌مانی/احمد درخشان.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۲۳ ص.  
فروست: انتشارات هیلا: ۲۵.  
شابک: ۷-۸۲-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ م۹/۳۲ ر/۸۳۴۳ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ فا  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۲۶۴۸۳

---

**مه مانی**

احمد درخشان

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۶



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

احمد درخشان

مه مانی

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۸۲ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 82 - 7

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۱۵۰۰۰ تومان

هر که خواهد که کشتی بر خشکی راند و بر روی آب  
دریا اسپ تازی کند بر خویشتن خندیده باشد.

کلیله و دمنه

ابوالمعالی نصرالله منشی



**گذراول**

ای که داخل می شوی،  
دست از هر امیدی بشوی.



گذر دوم

گرگ و میش بود که از مینی بوس پیاده شد. چمدان و ساکش را زمین گذاشت و به اطراف نگاه کرد. میدانگاه لاکپستی بی جان بود، افتاده دم ورودی روستا. دور میدان، اهالی روی سکوها و پله‌های سنگ و سیمانی مغازه‌های فکس‌نی نشسته بودند. مجسمه‌ مردی تفنگ‌به‌دست با ابعادی غول‌آسا وسط میدانگاه قد افراخته بود. مرد سنگی یا برنزی با نگاه‌های تهی و چهره‌ای درهم، دولول تفنگش را به ورودی روستا نشانه رفته بود.

روستایی‌ها گله به گله سر درگوش هم زمزمه می‌کردند، بعضی هم با سری فروافتاده چرت می‌زدند. آفتاب نیم‌بند غروب می‌ریخت روی درو دیوار. زن‌های روی پشت‌بام مشغول بودند و گاه دزدیده به میدانگاه نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

صدایی شبیه جیغ طفلی در خوابِ روستا پیچید و عقابی از پشت تپه‌ها پدیدار شد، بال نمی‌زد، شناور بود. سایه محو عقاب که در دوردست بر مزارع خشک پهن شده بود مهیب‌تر از خود پرنده بود. عقاب از او جش کاست و خیز برداشت. معلم چشمانش را بست و دست‌هایش

را سپر صورتش کرد. عقاب دوباره اوج گرفت و بر فراز میدانگاه چرخشی زد و دور شد.

راننده از ماشین پایین پرید و رفت کنار چند نفر روستایی که به دیوار کاهگلی لمیده بودند. چیزی در گوششان زمزمه کرد. نگاهش کردند و نیشخند زدند. انگار اشاره‌ای هم به عقاب حالا ناموجود می‌کردند. پیرمردی ریزه‌میزه که به طرز عجیبی لباس رسمی پوشیده بود، نیشخند کشداری زد. معلم نگاهش را به زمین دوخت و وانمود کرد که دنبال چیزی توی جیب‌هایش می‌گردد.

ناگهان فریاد بلندی زمزمه‌های گنگ و ناشنیدار دور میدان را فروبلعید. الاغی جست و خیزکنان در حالی که پالانش یک‌وری شده بود، نزدیک میدان شد. پشت‌بندش خپله‌مردی سرخ‌رو که شلوار سیاه کوتاهی به پا داشت لیک و لیک می‌دوید. چوبدستی‌اش را در هوا می‌چرخاند و فحش بار الاغ می‌کرد. الاغ میدان را دور زد و از ضلع شمالی میدان که به کوه منتهی می‌شد بالا رفت. له‌له می‌زد و ریسمان پالان را به زمین می‌کشید. مرد چوبدستی‌اش را دوان‌دوان نشانه گرفت و پرتاب کرد. چوبدستی مانند بومرنگی صفیرکشان از بیخ گوش الاغ گذشت.

پیرمرد ریزه‌میزه خندید و پشت‌بندش همه‌حضار از کوچک و بزرگ و زن و مرد خندیدند. زن‌های روی پشت‌بام، با دامن‌های چیندار بلند، چارقداشان را جلو دهانشان گرفتند و ریشه رفتند.

پیرمرد ریزه‌میزه به چوبدستی بنفشی تکیه داده بود که معلم بعدها فهمید از چوب گیلان ساخته شده و بسیار محکم و منعطف است. کمر خمیده‌اش را راست کرد و گفت: «هوی مش غلام! بازم که تو و الاغت زدید به پر هم.»

صدای خنده جمعیت بلندتر شد.

«مشدی، کی با این الاغت به تفاهم می‌رسی؟»

مشدی که چوبدستی را با مهارت چرخانده و پرتاب کرده بود، وقتی دید تیرش به هدف نخورده، آهی کشید و مکث کوتاهی کرد و رو به پیرمرد گفت: «حالا ببین کدخدا، تا آدمش نکنم ولش نمی‌کنم.» جلیقه‌اش را با دو دست روی سینه‌اش کشید و دوباره رو به سربالایی دوید.

زن جوانی که لب بام ایستاده بود نزدیک بود از زور خنده بیفتد پایین. صدای پروپیمان و خشنی از میان جمعیت گفت: «نرگس خانم! لب بوم لیزه...»

دوباره انفجار خنده میدان را لرزاند. معلم مبهوت نگاهشان می‌کرد. زن روی پشت‌بام عشوهای آمد و معلم را لحظه‌ای با نگاهش پایید و ناپدید شد.

تراکتوری قدیمی و فرسوده میدان را دور زد و با بار پهن از کنارش گذشت. بوی پهن به همراه بوهای ناشناخته‌ای از کوچه‌های باریک بیرون زد و به مشامش هجوم آورد. عطسه کرد و دستمالی از جیبش بیرون کشید و دماغش را گرفت.

راننده پابه‌دو برگشت طرف مینی‌بوس و از جوی آب کوچک پرید: «مدرسه اون جاس آق معلم. بالای اون تپه. دنبال مشدی و خرش که بری می‌رسی.»

هیكل سنگینش را فرزند و چابک انداخت روی صندلی. دود سیاهی از آگروز بیرون زد و معلم را به سرفه انداخت. معلم سکندری خورد و به راه افتاد. نمی‌خواست با سرفه‌های سنگینش باز جمعیت را بخنداند.

وقتی میدانگاه را ترک می‌کرد مهی شیری‌رنگ مثل جریان آبی مدام از ته دره بیرون آمد و روستا را فروبلعید.

اگرچه از میدان تا مدرسه راه زیادی نبود، شیب تندش رُس آدم را می‌کشید. خانه‌ها که در کمربند کوه سوار کول هم شده بودند حالا دیگر زیر چتری خاکستری پنهان می‌شدند. باد سردی وزید. عطسه کرد و کتش

را به خودش پیچید. صورت خوشی نداشت رسیده نرسیده سرما بخورد. دروازه آهنی رنگ و رورفته و زنگ زده بود. ریخت و قد و قواره اش به در قلعه و حصار می زد. با کف دست یکی دو بار به سینه در کوبید. دستش خاکی شد. با گوشه کت پاکش کرد و دوباره کوبید. باز خاکی شد. خنده اش گرفت. یاد بچگی هایش افتاد که تکرار اشتباهی بدیهی مادرش را تا حد جنون عصبانی می کرد. ساکش را که روی کولش می انداخت اشک چکیده بود روی گونه های مادر. گفته بود چطور می خواهد در جایی غریب تک و تنها سر کند؟ گفته بود جای نگرانی نیست. می رفت به چند تا بچه دهاتی درس بدهد. هم سیاحت بود، هم تجارت. این را پدر گفته بود که معتقد بود آدم باید سرد و گرم روزگار را بچشد. صدای زوزه حیوانی آمد که شبیه سگ بود و نبود. ترسان اطرافش را پایید و با مشت به دروازه کوبید.

«چیه بابا. مگه سر آورده ای؟ خبر مرگت نصف شبیه ها...»

خواست جواب بی ادبی مرد را بدهد که نگاهش ماسید به سقف آسمان که به سیاهی می زد. بی هوا برگشت و دهکده را نگاه کرد. تک و توک چراغ ایوان یا سردر خانه ای روشن بود. باورش نمی شد آفتاب همین چند لحظه پیش حالا مسی و رنگ باخته روی سینه کش کوه لمیده بود.

«راستش کمی طول کشید.»

«نکنه معلم تازه ای؟»

«بله. همین چند لحظه پیش...»

مرد حرفش را نشنید یا خودش را به نشنیدن زد. سرفه کنان برگشت داخل راهرو. نور کم رنگی ریخت توی تاریکی و در سرازیری دهکده محو شد. لحظه ای بعد با جرینگ جرینگ دسته کلید بیرون آمد.

«این جا قانون داره آقا معلم. این جوری نیست که هر وقت بخوای بیای

و بری. اینو که من نباس بگم. شما باید یادمون بدید.»

ایستاده بود و یکریز تو صورت معلم سرفه می‌کرد. چشم‌هایش ضعیف بود انگار که فرومی‌رفت تو صورت معلم و نفس‌هایش رو گونه‌های معلم می‌ریخت و می‌ماسید. معلم با خودش گفت حتماً مریض می‌شوم. خواست عطسه کند جلو خودش را گرفت. می‌گفت قرار بوده معلم باتجربه‌تری بفرستند؛ یعنی خواست انجمن این بوده. بعد هم دوباره جمالتی ردیف کرد که روستا برای خودش رسم و رسومی دارد و زمانی برای خودش جایی بوده و عظمتی داشته.

برگشت طرف روستا و دوباره به سرفه افتاد. آه بلندی کشید و به تاریکی زل زد: «یه روز حکایت این‌جا رو برات نقل می‌کنم.»  
عطسه کرد.

معلم دستمال‌کاغذی نویی از مشما بیرون کشید.  
«خودم دارم. انگار سرما خورده‌م. کمی استراحت کنم خوب می‌شم. این‌جا هواش گول‌زنه. اگه مواظب نباشی فوری می‌چای.»  
معلم سرش را رو به آسمان گرفت و عطسه کرد. بی‌شک سرما خورده بود.

مرد خندید و درِ کوچک گوشه‌چپ دروازه‌دولنگه را که معلم تا آن وقت متوجهش نشده بود، باز کرد.

«هنوز نیومده چاییدی آقامعلم. گفتیم که، این‌جا هواش عینهو یه دختر باکره‌س، گولت می‌زنه. عشوهِ می‌آد، قمیش می‌آد و از پا می‌ندازت.»

معلم گفت حساسیت دارد. به گرد و خاک و گل و گیاه. مرد تعارف کرد اما خودش جلوتر وارد حیاط شد.

«اسمم مش‌رحیمه. سرایدار این‌جام. عیال آقارحیم صدام می‌کنه. شما همین مش‌رحیم بگید.»

خنده بلند مش رحیم فرورفت تو دل تاریکی و سکوت حیاط مدرسه را شکافت و از دل تاریکی دوباره به طرف آن‌ها برگشت. سینه نادیدار کوه، صدا را مواجه تر می‌کرد.

«اون‌جا ساختمون مدرسه‌س.»

ساختمان اصلی بزرگ به نظر می‌رسید. دیوارها در تاریکی فرورفته بود و نمی‌شد پیشانی‌نوشت ساختمان را خواند. سمت چپ حیاط، نزدیک دیوار مشرف به روستا، اتاقک حقیرِ توسری خورده‌ای عین قبری پُکیده لمیده بود به دیوار. «این‌جا منزل آقای معلمه.» پژواک صدای مش رحیم در حیاط پیچید.

مش رحیم دستگیره را چرخاند و در با قژقژ بسیار و به‌زحمت باز شد. تپیبایی هم به در آهنی زد.

\*\*\*

در ناله‌ای کرد و سرایدار از لای در نیمه‌باز کلید برق را زد. به نظر می‌رسید لامپ، اتاق را تاریک تر می‌کند. معلم خم شد و از در تو رفت. احساس غریبی می‌گفت در کوتاه است اما نبود. خوشحال شد که سرایدار این حرکت او را ندید. از این احساس تازه لرزید. فکر کرد از لحظه دیدار از سرایدار می‌ترسیده.

اتاقکی بود با سقفی کوتاه و دیوارهای کاهگلی.

«من این‌جا باید بمونم؟»

«دیروز با عیال یه دستی به سر و روش کشیدیم. آخه خبر داده بودن که معلم تازه می‌آد.»

تیرهای چوبی سقف سیاه شده بودند. شاید هم پوسیده بودند. لامپ با سیم کوتاهی از تیرچه حمال آویزان بود و مماس صورت مش رحیم تاب می‌خورد. همیشه از سقف‌های چوبی و رنگ کرم مایل به نارنجی‌شان

خوشش می‌آمد. اما سقفی که می‌دید پوشیده از تخته‌پاره‌هایی بود که جا به جا شکسته و خار و خاشاکش بیرون زده بود. سقف داشت پایین می‌آمد انگار. به دیوار تکیه داد و نگاهش را از سقف گرفت.

سرایدار لبخند زد و روی تخت فنی نشست. از تشک گرد و خاک بلند شد و سرایدار را به سرفه انداخت. لابه‌لای سرفه درآمد که ده سال پیش وقتی مدرسه را بازسازی می‌کردند، قرار بوده آلونک را هم بکوبند و اتاقک آبرومندی بسازند که مناسب حال معلمان باشد. حاج مروت و کدخدا زورشان را زده بودند، اما بودجه کم بوده و کفاف نوسازی اتاقک را نداده. معلم نگاهش را دور اتاق گرداند.

مش رحیم گفت: «همچی بدک نیست. از پنجره‌ش می‌تونی همه روستا رو ببینی. این پشت هم آشپزخونه‌س.»

آقای کهنورد تازه متوجه پنجره کوچکی شد که رو به روستا باز می‌شد. پشت پنجره فقط تاریکی نشسته بود.

مش رحیم بلند شد و پرده تیره‌رنگی را کنار زد و پستوی تاریکی را نشان داد. آشپزخانه بود. به نظرش یک نفر که این حرف‌ها را نداشت؛ می‌توانست همان‌جا توی اتاق آشپزی کند. گاز سه‌شعله رومیزی کنار دیوار به پستو چسبیده بود.

«معلم قبلی همین‌جا آشپزی می‌کرد. می‌تونی از وسایلیش استفاده کنی.» برگشت و تکیه داد به تیر چوبی. آقای کهنورد در آن تاریک‌روشنای وهم‌آلود هم می‌توانست گرد و خاکی را ببیند که چون حریری روی اشیای اتاق کشیده شده بود و نشان می‌داد اتاق مدت‌هاست تمیز نشده. ملافه سفید تخت به رنگ خاکستری درآمده بود و جا به جا لکه‌های چرک‌تاب قهوه‌ای و سرخ سوخته دیده می‌شد. نمی‌خواست سرایدار را برنجانند. دست به عصا پرسید.



«امشب کجا باید بخوابم؟ آخه این جا... راستش من کمی به گرد و خاک...»

سرایدار غرولند کرد که می دانسته جوانی افاده‌ای و بی تجربه است. خودش و عیالش حسابی اتاقک را روفت و روب کرده‌اند و شده عین دسته گل. مدرسه به آن بزرگی دنگ و فنگ زیادی دارد و فقط که اتاقک او نیست، که تمام هم و غمش را بگذارد روی آن. لم داده به تیرک، دست به کمر برد و به قوزش اشاره کرد که زیر نور کدر انحنای بیشتری می یافت.

«صد دفه نامه دادیم از همین دهات دور و بر معلم بفرستن. گوششون که بدهکار حرف کسی نیست. کیه که به نامه اهمیت بده. خودم با چشم دیدم نامه‌ها رو بدون این که بخونن می ندازن تو آشغال. بعد از خودشون شانسی یه نامه می نویسن. مثلاً یه بار تو جواب نامه یکی از معلما که نوشته بود سقف مدرسه تعمیر می خواد...»

حرفش را خورد و خواب‌نما زل زد به سقف. انگار به یاد اتفاق ناگواری افتاده باشد دستش را از قوس کمر برداشت، سیخ ایستاد و به سقف و پنجره نگاه کرد و دستپاچه خودش را تکاند و دست کرد تو جیب کتش دستمال چغرو زمختش را بیرون کشید. صورت و دماغ آب چکانش را پاک کرد و دوباره با فشار توی جیبش تپاند و به راه افتاد. اولین قدم را که بیرون گذاشت برگشت و نیشخندی زد.

«صمد، نوکرتون، منظورم پسر کوچیکمه، امسال می آد اول. حواست بهش باشه.»

معلم که گیج و منگ به دیوار تکیه داده بود، خودش را از دیوار کند. خاک دست‌هایش را تکاند و صدای خفه‌ای از گلویش خارج شد. سرایدار دیگر داشت می رسید وسط حیاط. قدم‌هایش را کند کرد و

ایستاد. نگاهی به هوای تاریک بالای سرش انداخت و با قدم‌های تند برگشت و باز حرف‌های قبلی‌اش را در مورد قانون و سلسله‌مراتب اداری تکرار کرد. این‌که این اتاق معلم بود همان‌طور که خانه کناری مدرسه مال سرایدار بود و بعد از او هم می‌رسید به پسر بزرگش ممدخان که همین‌که از خدمت برگردد جای او را می‌گیرد و می‌شود سرایدار مدرسه.

حرفش که تمام شد، برگشت سمت تاریکی. لخلخ قدم‌هایش روی سنگریزه‌ها می‌سُرید و می‌چسبید به گوش‌های معلم که داشت از سرما می‌لرزید. سایه سرایدار روی زمین کش می‌آمد و به‌اکراه می‌خزید.

\*\*\*

سایه اوس داود روی سرش سنگینی کرد و بعد تن لنگ و سنگینش پا گذاشت توی چال. گفته بود عزت از او خوشش آمده و اگر بخواهد می‌تواند کاری کند دوباره ببیندش. «بهت نمی‌آد این‌همه زبل باشی.» چمباتمه زده بود تو چال و دستش را کشیده بود به دیوار روغنی لیز و سیاه.

صدای نفس‌های اوس داود ریخته بود پس گردنش.  
«ده دفه گفتم اگه این پیچ گیربکس رو سفت نکنی و واسکازینش بره، ما رو می‌دی به فنا.»

اوس داود خرناسه می‌کشید و دست‌هایش کار می‌کرد.  
از مغازه که بیرون می‌آمد می‌لرزید و رو پاهایش بند نبود.

مش رحیم ایستاد و تلخ خندید. دسته کلیدش را دور انگشتش می‌چرخاند.  
«بذار ببینم می‌تونم امشب برات کاری کنم. چی کار می‌شه کرد، امان از این دل. خب آدمای باید به درد هم بخورن. ولی این باید بین خودمون باشه. نمی‌خوام فردا به گوش بالایا برسه. در ساختمونو باز می‌کنم امشب تو یکی از کلاسا بخواب. همین امشب فقط.»

معلم پا تند کرد تا از نزدیک تشکر کند. سرایدار به آسمان نگاه کرد.  
«الآنه که بارون بباره.»

دنبال تکه ابری در آسمان گشت. هوا صاف و پرستاره بود. به نظر نمی‌رسید باران بیارد. خواست این را بگوید که سرایدار دور شده بود و داشت با در ورودی ساختمان ور می‌رفت.

ساک و چمدان را برداشت، کلید برق را زد و هنوز قدمی بیرون نگذاشته بود که باران تندی گرفت. مجبور شد چمدان را زمین بگذارد و در را ببندد و گرنه تا صبح باد به دیوار می‌کوبیدش. در به‌زحمت روی پاشنه چرخید اما بسته نشد. در را بالا و پایین کشید. نصفه‌نیمه چفت شد.

چمدان را که برداشت خیس شده بود. تن آب‌چکانش با گزش باد می‌لرزید.

حیاط زیر باران له می‌شد. به ساختمان اصلی نرسیده بود که پایش تو چاله‌ای فرورفت. با صورت به زمین آمد و ساک و چمدان ولو شدند توی گل و شل. گودال انگار او را به درون می‌مکید با دهانی خیس و لزج و سرد. ترسید، چنگ انداخت به خاک خیس. درد از سرانگشتانش دوید و حلقه شد توی سرش. ناخنش کنده شده بود شاید. انگشت گلی و خیس خونش را بی‌اکراه به دهان گذاشت و مکید. خودش را از گودال بیرون کشید و ساک و چمدانش را برداشت. قطرات باران از در و دیوار مدرسه فرومی‌چکید، شده بود موشی آب‌کشیده.

در را بست، باران شوم و شتاب‌زده می‌خواند. تاریک بود. نتوانست کلیدهای برق را پیدا کند. راهرو بزرگی بود که در تاریکی محو و گم می‌شد. روبه‌روی ورودی، پلکانی بود که به زیرزمین و طبقه بالا شاخه می‌کشید. می‌توانست بازدید مدرسه را بگذارد برای فردا. اما نتوانست در

برابر و سوسه آنی اش مقاومت کند. ساک و چمدان را زمین گذاشت و بالا رفت. طبقه اول راهرو درازی بود که دو طرفش کلاس درس ردیف شده بود. درهاشان اما بسته بود. باورش نمی شد مدرسه این قدر بزرگ باشد. صدای کشیده شدن چیزی را روی زمین شنید. از پله ها پایین آمد. چمدان و ساکش را ندید. دقیق شد در تاریکی. انگار روی گرد و خاک موزاییک شیباری زده باشند. دو رد محو خیس پیدا بود. پی شان را گرفت.

دو شیار موازی به سمت راست می پیچید. جلوتر که رفت، تاریکی غلیظ تر شد. رد شیارزده را دیگر نمی دید. اکثر درها بسته بود. دستگیره ها را یکی یکی امتحان کرد. داشت ناامید می شد که دستگیره دری را چرخاند. باز شدن در همان و روشن شدن لامپ های ساختمان همان. معلم جیغ کوتاهی کشید و به چارچوب در تکیه داد. ترسیده بود و قلبش تند می زد. ساک و چمدان وسط اتاق بود.

اتاق انگار انباری مدرسه بود. پر از خرت و پرت و میز و تخته شکسته. صدای چق چق آرواره هایی را شنید که چیزی را می جوید. از ترس داشت پس می افتاد. دوید. در ورودی باز نمی شد.

فریاد کشید. کمک خواست و سرایدار را صدا زد. اسم سرایدار را فراموش کرده بود. با مشت به در می کوبید.

«آقای سرایدار! آهای سرایدار!»

ناامید به در تکیه داد. داشت پس می افتاد. چشمانش را بست و سرش را به در کوبید. متوجه شد در ورودی دو لنگه دارد. لنگه باز شو را کشید و به سرعت به طرف خانه مش رحیم دوید. اسم سرایدار حالا یادش آمده بود. همین قوت قلبی بود. از دروازه خارج شد و شتاب زده خودش را به خانه مش رحیم رساند.

هنوز دکمه زنگ را نفرسوده بود که در باز شد و پرهیب مش رحیم لای در پیدا شد.

«چرا می لرزی؟»

ساختمان مدرسه هنوز روشن بود. از پله‌ها پایین آمد و روبه‌روی مش‌رحیم ایستاد و به مدرسه زل زد. ساختمان مدرسه از آن‌جا به راحتی دیده می‌شد. کلاس‌های بالا تاریک بودند. شاید لامپ نداشتند. فکر کرد حتماً وقتی توی راهرو گشت می‌زده و کورمال‌کورمال به دنبال در بازی می‌گشته، دکمه‌ای کلیدی را زده و چراغ ساختمان روشن شده. توضیحش سخت بود. من و من‌کنان به مدرسه اشاره کرد.

«دِ بگو دیگه. امشب تو زندگی رو حروم‌مون کردی. اینم شد کار و زندگی؟ نکنه روح دیدی؟»

خندید و سرفه کرد تو مشتتس.

«بالاخره عادت می‌کنی. برو بگیر بخواب. به چیزی هم دست نزن. نکنه می‌خوای بگی برق ساختمون خاموش روشن می‌شه؟ قبلیا هم از این حرفا می‌زدن. گاهی یه چیزی اتصالی می‌کنه.»

مش‌رحیم از کجا جریان برق را می‌دانست. شاید کار خودش بود. در هر صورت شوخی بی‌مزه‌ای بود.

خواست بگوید به هیچ کلیدی دست نزده و حالا او باید بیاید و برق‌ها را خاموش کند. این فکر که از سرش گذشت همه لامپ‌ها خاموش شدند. هوایی توی سینه‌اش پیچید و نفسش بالا نیامد. خر مش‌غلام، خونین و زخمی، مقابل چشمانش شکل گرفت. تصور ذهنی‌اش چنان زنده بود که سکندری خورد و نزدیک بود از پشت ولو شود تو دره عمیق و تاریکی که تا انتهای دیوار مدرسه کشیده می‌شد و آن طرفش خانه‌های روستا کپه کپه کنار هم لمیده بودند.

ساختمان مدرسه دوباره در تاریکی فرورفته بود. شاید مش‌رحیم با نیروی ذهنی درک‌ناپذیری می‌توانست مدرسه را کنترل کند همان‌طور که باران را کنترل می‌کرد. یا آمدن شب را...

\*\*\*

لیلا اصلاً شبیہ عزت نبود که در تنهایی از خودش بدش بیاید. هیکل گت وگنده‌ای که همیشه خدا بوی عرقش آدم را خفه می‌کرد. اما بی‌پروایی و بی‌چاک و دهان بودنش مجذوبش می‌کرد. عزت اگرچه با حس گناه‌آلود تلخ و شیرینی آشنایش کرد اولی نبود. سحر اولی بود. مدت‌ها از پشت بام دزدانه دیدش زده بود تا این‌که یک روز جرئت کرده بود پا پیش بگذارد. اگر نبود ایما و اشاره‌های او، اوی دبیرستانی به قول پدر، تازه شاش کف‌کرده، که اهل این حرف‌ها نبود. عشقی کم‌سال و پر از جنون بچگانه. به یاد نمی‌آورد یا این‌که نمی‌خواست به یاد بیاورد. دختری کم‌سال و عاشق‌پیشه و دیوانه... دانشگاه که رفت خواست فراموشش کند که دختر دست به آن کار احمقانه زد و زندگی او را برای همیشه با خودش برد به اعماق سیاهی. ترم سوم بود که لیلا را دید، تو بوفه دانشکده کشاورزی. نشست روی نیمکت و به نیم‌رخش نگاه کرد و لرزید. مثل لرزش لامپ آویزان از سقف در شب زلزله. زلزله آن سال منجیل که دیوارها و سقف را لرزانده بود و مردم را فریادکشان ریخته بود وسط کوچه. مادر که بیدارش کرد نشست توی رختخواب و به پیچ و تاب خوردن سیم و لامپ نگاه کرد.

لیلا دستش را حلقه کرد و در آغوشش گرفت: «نرو.»

گفت: «نمی‌تونم. پنج سال باید برم یه دهاتی جایی درس بدم.»

گفت: «پنج سال یه قرنه. من می‌میرم.»

گفت: «همه چی درست می‌شه. اینا حرفه، اگه بخوای برمی‌گردم.»

گفت: «خودت می‌دونی دست من نیست که بخوام یا نه. گاهی

همه چی از دست آدم خارج می‌شه.»

میان‌هق‌هق گریه گفت: «برو اداره بگو نمی‌ری.»

گفت: «نمی‌شه. یه سال که بمونم عروسی می‌گیریم می‌ریم روستا.

فکرشو بکن. دو تا بچه می آریم یکی دو تا هم گاو و گوسفند می خریم. تو به بچه ها می رسی، من به گاوا.»

دل به دریا زده و چمدانش را بسته بود تا به دهاتی دور و پرت برود. از آن روز بود که سکان از دست لیلا خارج شد. فرسخ ها از شهر و دیارش دور شده بود و حالا تقدیرش به دست غریبه هایی بود که نمی شناختشان.

«دوقلو بهتره. دردسرشون یه بار، خوشی شون یه بار.»  
صدای خنده های لیلا قاتی صدای دورگه مش رحیم شد.

«های با توام. آخه با این لباس خیس کدوم آدم عاقل راه می افته بیرون پرت و پلا می گه! غربت آدمو هوایی می کنه. کلیدای برق سمت راست ورودیه. روشون نوشتن کدوم مال کجاس.»

باران قطع شده بود. هوا صاف بود و ماه درست بالای سر مدرسه ایستاده بود. حالا می توانست به روشنی سینه سنگی و صاف کوه را ببیند که مدرسه لمیده بود به دیوار بلند و مهیبش که قله اش در سیاهی گم و ناپیدا بود.

عطسه بلندی کرد و به راه افتاد. صدای مش رحیم کشیده می شد دنبالش، اما دور شده بود و نمی شنید.

یکی دو تا از کلیدها را زد تا لامپ های راهرو پیدا شد. کلیدی را که برچسب انبار داشت فشرد و به راه افتاد. لامپ های راهرو را خاموش نکرد. روشنی احساس امنیت می داد. داخل انبار که شد ماه توی پنجره بود. هنوز می لرزید. صدای به هم خوردن دندان هایش قاتی صدای جویدن چیزی می شد. شاید صدای آرواره های موشی بود که چوبی را می جوید. اما خسته تر از آن بود که دست به کاری بزند. تمام نیرویش به یکباره تحلیل رفته بود.

از زمانی که از مینی بوس پیاده شده بود گوشی اش زنگ نخورده بود.

پیامکی هم نیامده بود. لیلا و مادرش حتماً نگران بودند. گوشی توی جیب شلوار خیسش بود.

در زندگی لذت‌های زیادی سر راهش قرار خواهد گرفت که باید جریزه داشته باشد و همه‌شان را دودستی بقايد، پدر می‌گفت. اما حالا توی انبار مدرسه‌ای با زیرپیراهن نایلونی خیسی گیر افتاده بود که به تنش چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد. زور زد زیرپیراهن را پاره کند اما پاره نشد. زانو زد روی زمین. شاید اشک بود که روی گونه‌اش می‌لغزید. بلند شد و با تقلایی فراتر از توانش زیرپیراهن را چرخاند و تا زد و از تنش بیرون کشید. پیراهنی از توی ساک برداشت و پوشید. روی نیمکتی چوبی که روی سکوی سنگی خوابانده شده بود دراز کشید و پتوی مسافرتی نو را از چمدان بیرون آورد و روی خودش کشید.

گلویش تلخ بود و بدنش می‌سوخت. میان تب و هذیان به یاد مشمایی پر از قرص افتاد که مادرش به اصرار توی ساک چپانده بود.

گفته بود قطب که نمی‌رود. مادر اما گوشش به این حرف‌ها نبود: «به هیچی اعتبار نیست. آدم نمی‌دونه یه دقیقه بعد چی سرش می‌آد.»  
از روی سکوی سنگی سرید پایین لاک‌پشت‌وار. لباس‌های نو مرتب تاشده را به هم ریخت. یک آن یادش آمد که مادر داروها را جیب بغل ساک گذاشته. برداشتشان و ساک را ولنگ و واز رها کرد. چند تا قرص خورد و از آب معدنی‌ای که همراه داشت جرعه‌ای نوشید. روی تخته چوبی دراز کشید و بی‌هوش شد.

\*\*\*

تاریک و سرد بود هنوز. یادش آمد روی سکوی سنگی مدرسه خوابیده. بدنش کرخت بود و دهانش تلخ و بدمزه.

«بالاخره بیدار شدی هان؟ خوب خودتو به خواب زده بودی.»

پیرمرد ریزه‌میزه در تاریکی ایستاده بود.



«فکر کردی الکیه بنخوای هر جا خواستی واسه خودت بپلکی.»  
 خنده سرایدار می‌پیچید تو اتاق خالی. انگاری چسبیده بود به  
 نیمکت: «این چه مسخره بازی‌ایه که درآورده‌ید؟»  
 صدایی از گلویش خارج نشد.

صدایی توی گوشش گفت: «نمی‌تونی قسر دربری.»  
 صدای خشن و دورگه مرد توی میدانگاه بود که به زن روی پشت‌بام  
 متلک پرانده بود. به طرف صدا برگشت، ندیدش. صدای دیگری گفت: «هر  
 گاوی که از دستمون دربره ما می‌گیریمش. خیلیا زیر دست ما زاییده‌ن.»  
 جمعیت به خنده افتاد. معلم متوجه کنایه مرد نشد. مش غلام  
 جلیقه‌اش را از دو طرف می‌کشید تا شکمش را بپوشاند. کیفور از  
 نکته‌سنجی خود، کف دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «همه‌ش  
 تقصیر توئه آقامعلم. ببین الاغ به چه روزی افتاده.» گوشی همراهش را از  
 جیبش درآورد و تو صورت معلم گرفت. با ساتور به جان الاغ افتاده بود.  
 «همه‌ش تقصیر توئه. اگه بی‌موقع نمی‌اومدی این الاغ نفهم فرار  
 نمی‌کرد. اگرچه گاهی به سرش می‌زد که فرار کنه.»

خون فواره می‌زد از الاغ مثله. قطراتی از گوشی بیرون ریخت و روی  
 صورت معلم پاشید. چندشش شد. خواست پاکشان کند. یادش آمد  
 دست‌هایش را بسته‌اند. قطره‌ای خون توی دهانش سرید. قی کرد و  
 تلخاب سوزناکی توی حلقش ریخت.

یکی می‌گفت مدرسه را به گند کشیده، حالا می‌خواهد گه بزند به این‌جا.  
 پس او را به جای دیگری برده بودند. نگاهش را به دور و اطراف  
 گرداند. بیابانی برهوت. تل‌های بی‌پایانی از شن‌ریزه و خاک.

پیرمرد گزلیک به دست نزدیکش شد. گزلیک را به گلوی خودش  
 می‌کشید اما نمی‌برید. به اصرار می‌خواست معلم راستش را بگوید. اما  
 معلم نمی‌دانست راست چه چیزی را.

رانندهٔ مینی‌بوس لکنته به جمعشان پیوست. کام بلندی از سیگارش گرفت و دود را ریخت تو صورت معلم. معلم به سرفه افتاد. راننده ریسه رفت از خنده.

بینابین خنده گفت: «از لحظه‌ای که اون جوروی تو صندلی کز کرده بودی فهمیدم که به جای کار می‌لنگه.»  
مردی که صدای دورگه داشت سر به گوش معلم آورد: «باید اعتراف کنی.»

مش‌رحیم مرد صدادورگه را کنار زد و سرفه کنان گفت: «این همه چی رو می‌دونن. بهتره راستشو بگی. من که گفتم؛ این جا قانون داره.»  
طناب مچ هر دو دستش را کیپ گرفته بود. خون به انگشتانش نمی‌رسید. بند بند انگشتانش گزگز می‌کرد. با صدای بی‌صدا گفت ولش کنند. اما آن‌ها نشنیدند.

پیرمرد هنوز بی‌وقفه نمایش‌وار گزلیک را در هوا می‌چرخاند و اریب به گلوی خودش نزدیک می‌کرد.

«انکار بی‌فایده‌س. اصولو زیر پا گذاشتی. زود باش اعتراف کن. خودت می‌دونی چه موشی گرفتی و چه موش‌هایی دووندی این وسط.»  
سریدار سرک کشید و گفت: «زود باش مقرر بیا.»

مش‌غلام گفت: «تو که خوب بلدی موش بدوونی. حالا چی شده لالمونی گرفته‌ای؟»

مرد با صدای دورگه گفت: «دِ بنال.»

پیرمرد ریزه‌میزه گزلیک را زمین گذاشت و دهان‌دره کرد و وقیح خندید. دست برد توی تاریکی دهانش و از لای زبان خزنده یک دست دندان مصنوعی بیرون کشید و در هوا چرخاند.

آقای کهنورد تازه فهمید دندانی توی دهانش ندارد. آرواره‌هایش تیر می‌کشید از درد. پیرمرد دندان مصنوعی را جلو چشمان معلم گرفت:

«دندونات داشت خراب می شد. برای همین ما کشیدیمشون. لته هات آبسه کرده بود. مجبور شدیم اونم برداریم. اما خیالت از بابت این دندونا راحت باشه. کمک می کنه راحت حرف بزنی.»  
آقای کهنورد دهان بی دندان را گشود و فریاد زد. اما باز صدایی بیرون نیامد.

سرایدار پیرمرد را کنار زد و دهانش را باز کرد و دندان هایش را نشان داد.

پیرمرد دوباره در امتداد نگاه معلم قرار گرفت و دهانش را باز کرد. دندان ها و لثه آهنی می درخشید.  
«حالا بذار اینا رو کار بذارم.»

معلم دردمندانه آرواره ها و لب هایش را هم آورد. پیرمرد دوباره گزلیک را برداشت و حرکات نمایشی اش را از سر گرفت. آبله چشمانش هر لحظه بزرگ تر می شد. به چشم های پیرمرد که دقیق می شد لکه های سرخ بزرگ تر و بزرگ تر می شدند.

«می گی یا ...؟»

«دیگه خسته م کردی.»

پیرمرد گزلیک را روی گردن معلم گذاشت.

فروریخته و بریده، گفت کار را تمام کنند اما باز خرخر گلویش کلمه نشد. پیرمرد خستگی ناپذیر حرکت نمایشی اش را تکرار می کرد و نشان می داد می خواهد کار را تمام کند. مرد صدادورگه گفت: «تمومش کن.»  
معلم تسلیم شد. قطره اشکی روی گونه اش چکید. انگار دست هاش آزاد شده بود.

تقلیدکنان از پیرمرد دستش را روی گلویش کشید. صدا خرخر حیوانی زخمی بود که شد کلمات لزوج و کشداری که عین استفراغی ماسید روی لب های ورم کرده اش.

«دیگه بسه. تمومش کن.»

لته و آرواره هایش تیر می کشید. ریسمان طلایی آفتاب کشیده شده بود تا انبار.

صدای جیرجیر بود و جویدن و به نیش کشیدن. انگار بسته بودنش به نیمکت. به سمت صدا نگاه کرد، موش هایی شتابان و هول زده روی ساکش می لولیدند. وسایلیش پخش زمین بود. پیراهن چارخانه سرخابی اش سوراخ سوراخ بود.

صدایی شبیه خرخر حیوانی محتضر از گلویش خارج شد.

جا خوردند، لباس ها را رها کردند و با نگاه های فرار دورو برشان را پاییدند، بعد به ترسشان غلبه کردند و با گردن های کشیده براق شدند به او که بی رمق روی سکو افتاده بود. مردمک های سیاهشان در حدقه چشم هایشان به تندی چرخید و دوباره رفتند تو نخ لباس ها. دندان هایشان می درید و از هم می شکافت.

نمی توانست فراری شان بدهد. انگار با چسب مخصوص چسبانده بودنش به نیمکت که اگر تکان می خورد پوست بدنش قلفتی کنده می شد. نگاهش را دور اتاق گرداند و خواست بشماردشان. بی نهایت بودند. تا یازده شمرد و منصرف شد. موش ها سرشان را بلند می کردند و ساکت و صامت نگاهش می کردند و باز به چق چق جویدنشان ادامه می دادند. صدای دندان قروچه بلندی در سرش پیچید. نگاهش را که به طرف سقف گرداند خون در رگ هایش منجمد شد. موشی به بزرگی یک گربه بالای سرش ایستاده بود و زل زده بود به او، به چشمانش و چیزی را می جوید. چشمانش را بست و فریاد کشید. پدر می گفت هر کاری تاوانی دارد. نمی توان فرار کرد. موش آرواره های محکمش را باز کرد و به طرف او خیز برداشت. شنیده یا جایی خوانده بود موش آرواره های پر قدرتی دارد که می تواند هر چیزی را خرد و خمیر کند.

پدر می‌گفت باید اعتقاد داشت.

پدر معتقد بود قلب انسان باید زلال باشد.

چشمانش را بست و با خلوصی کم‌نظیر دعا کرد.

چون چشمانش را گشود، موش، دختر پرداخته‌هیکل تمام‌اندامی گشته بود. چنان‌که آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه زد و سایهٔ زلفش دود از خرمن ماه برآورد. زمانی برآمد و دختر چون سرو، قد برافراشت. مرد بدانت او را شویی پاکیزه باید. چون این حکایت با او بکرد دختر گفت: «شوی توانا و قادر خواهم انواع قوّت و شوکت او را حاصل باشد.» مرد او را به آفتاب حواله کرد. آفتاب به ماه، و ماه به باد و باد به ابر و ابر به کوه. زاهد با کوه این غم و شادی بازگفت. کوه جواب داد: «موش از من قوی‌تر است، که همه اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد.» دختر گفت: «شوی من این است.» او را بر موش عرضه کرد. گفت: «دعایی کن تا من موش گردم.»

لیلا دست‌به‌کمر ایستاده بود. کفش‌های پاشنه‌بلندش را پا کرده بود و لواشکی چیزی می‌مکید و با دندان‌های سفید و سالمش آن را می‌جوید. خنده‌های لیلا خونش را منجمد می‌کرد. هنوز نمی‌دانست از موش می‌ترسد یا از لیلا که حالا دندان‌هایش مثل گزلیکی تیز و برنده برق می‌زد.

افکارش از موش واقعی قوی‌هیکل که بالای سرش ایستاده بود مضمّن‌کننده‌تر بود اما جرئت نمی‌کرد چشمانش را باز کند.

نمی‌دانست آنچه می‌بیند رؤیاست یا واقعیت. لیلا در هیبت موش وسط اتاق ایستاده بود. نفس‌های موش را روی گونه‌اش حس می‌کرد. صورتش خیس و لرزیده شد. شاید موش با زبان چسبناکش صورتش را می‌لیسید. نفس بدبویش هوایی را که به ریهٔ او فرومی‌رفت آلوده و زهرآگین می‌کرد.

شاید این‌ها رؤیایی بود که در بیداری می‌دید. افکارش سیری منطقی نداشت. به نظر پدر، بزرگ‌ترین نقص او همین بود. پا در هوا بودن. شناور در مرزها بی‌آن‌که به جایی و سرزمینی تعلق داشته باشد. یادش نمی‌آمد چه کسی این‌ها را گفته بود. استاد خوش‌پوش ریش‌بزی، پدر یا دختر همسایه وقتی با طنابی بر گردن می‌رفته روی چارپایه، لیلا یا عزت توی اتاقک کثیف تعمیرگاه. روی صندلی‌های روغنی و سیاه. آه که چقدر از او بدش می‌آمد و باز شب‌ها در تنهایی‌اش به او فکر می‌کرد. به دست‌های زبر عزت. دست‌هایی مردانه و قوی. مشمئزکننده و حال‌به‌هم‌زن بود و در عین حال دوست‌داشتنی. تکان که می‌خورد کوهی از گوشت و پیه و چربی موج می‌شد. بویناک و لزج و در عین حال گرم و اغواگر. عزت گفته بود: «انقده قمیش نیا واسه ما. بیا جلوتر بینم. مظلوم‌بازی درنیار. باباتم این‌طوریه.»

هرم تنش آفتاب مرداد بود.

پرسیده بود پدرش را از کجا می‌شناسد. عزت پوزخند زده و فضولی را موقوف کرده بود. گفته بود: «چرا مثل بید می‌لرزی؟ یعنی به نظرت این‌قدر ترسناکم؟»

خندیده بود و نیشگونش گرفته بود: «موش بخوردت جیگر.»

خنده‌های عزت قاتی صدای چق‌چق بالای سرش می‌شد.

«این‌جا چه خبره. چی شده که یه ریز داری ضجه می‌زنی. از دیشب از

صدای ناله‌ت نخوابیده‌یم.»

صدای مش‌رحیم را شناخت. از حضور سرایدار احساس شادی کرد.

موش بالای سرش نبود.

مش‌رحیم در را محکم به دیوار کوبید و خودش را رساند وسط اتاق.

«اینا چرا این‌جا پخش و پلان. لنگ ظهره. دو روز دیگه مدرسه باز

می‌شه اون وقت تو گرفته‌ای خوابیده‌ای؟»